Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

❋اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون❋

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل هشتم

از دست دادن کنترل

"بزار .... برم....."

اگر سه روز پیش یک نفر اینده مو شی را پیش بینی کرده بود و به او گفته بود "هه هه هه هه شی-جون، بزار یه رازیو بهت بگم، خب؟ تو سه روز دیگه میری و به یه فاحشه پول میدی،" شی-هه جون قطعا مشتی در صورت ان مرد میکوبید و تمام دندان هایش را خرد میکرد.

اما الان، او انتخاب دیگری جز ادامه راهی که امده نداشت.

در اخر مو شی "مصاحبت" را انتخاب کرد، وقتی انگشت خود را روی این کلمه کوبید،تمام صورتش کبود شده بود، آثاری از خشم سرکوب شده در چهره اش نمایان بود.

مو شی انتخاب خود را کرد.

گو مانگ دستش را به سمت او دراز کرد.

"چی میخوای؟"

"پول."

".....تو!" مو شی خشمگین شد و کاسه چشمش از سرخی لبریز گشت، اما انقدر احساس خفگی میکرد که نمیتوانست درست حرف بزند "من.....!"

گو مانگ یک کلمه هم نگفت. فقط بیصدا دستش را گرفته بود و منتظر پولش بود. این روزها چندان حرف نمیزد، اگر میتوانست بدون صحبت بگریزد پس هرگز دهان باز نمیکرد.

اما ژنرال گوِ خاطرات شی-هه جون همیشه حرف برای گفتن زیاد داشت. در زمین تمرین زیر گرمای سوزان خورشید مقابل سربازان می ایستاد و جلو و عقب میرفت، قدم های ریتم دار او به قدری مغرورانه و پر ابهت بود که ترس و احترام را در بقیه برمی انگیخت. سرش را بلند میکرد و تعالیم را فریاد میزد، پوستش بسان دانه های کریستالی که روی کت خز یوزپلنگ میدرخشند از عرق برق میزد.همیشه خنده ای روشن بر لب داشت که دندان نیش کوچکش را نمایان میساخت، چشمان سیاهش نمناک و درخشان بود.

مو شی به او با ارزش ترین پول رایج چانگهوا را داد، یک صدف[1] طلا.

گو مانگ بدون تشکر بلند شد و به سمت قفسه رفت و ظرف کوچکی را از لبه ان برداشت. با احتیاط صدف را درونش انداخت و دوباره سرجای خود برگرداند.

مو شی با بی اعتنایی او را نگریست، انواع احساسات در قلبش میکوبید... خشم، نفرت،رنجش،غم و هر انچه که میشد فکرش را کرد. او به شکل پشت بدن گو مانگ خیره شد و ناگهان با لحنی سرد پرسید "چقدر پول تو اون ظرف جمع کردی؟"

[1] مثل اینکه تو چین باستان پوسته صدف ها باارزش بودن و به عنوان ارز استفاده میشدن، حالا نمیدونم چطوری مثل پول درستشون میکردن..... و یه چیز جالب البته اگه درست فهمیده باشم کلمه به آ بِی baobei به معنای صدف باارزش در واقع همون بیبی baby خودمه که یعنی عشقم و عزیزم!

به چند نفر اجازه دادی ازت سواستفاده کنن، تحقیرت کنن و زیر پاهاشون لهت کنن؟

..... تو.....

تو با چند نفر خوابیدی؟

گو مانگ ساکت ماند. بعد از اینکه ظرف را سرجای خود گذاشت، دوباره رو به روی مو شی نشست. در ان اتاق نیمه تاریک، تشخیص حالت چهره گو مانگ سخت بود.

مو شی نمیتوانست بفهمد که چهره او نشانی از تغییر احساسات داشته یا نه....

گو مانگ زیادی ساکت بود تا حدی که غیرعادی بنظر میامد.

این دوسال تحقیر آخرین ذره غرور او را هم از بین برده بود؟

اما مو شی که هنوز از او نخواسته بود این همه سال درد را برایش جبران کند، هنوز نشنیده بود که او به اشتباهاتش اقرار کند... چگونه گو مانگ میتوانست خودش را از درون نابود سازد و تنها پوسته ای خالی باقی بگذارد.

"تو بهم صدف طلایی دادی. این خیلی زیاده."

"..... بقیه شو پس بده."

گو مانگ صادقانه جواب داد "به اندازه کافی پول ندارم."

همین که این را گفت، یکبار دیگر طومار را باز کرد و به دست مو شی داد :" میتونی چیزای بیشتری انتخاب کنی. میتونی هر چی که اینجاست رو انتخاب کنی."

مو شی :"....."

به صورت گو مانگ خیره شد. در ان صورت هیچ اثری از تحقیر و تمسخر دیده نمیشد. او فقط در کمال ارامش و منطق از مو شی خواسته بود موارد دیگری را نیز انتخاب کند.

مو شی سرش را چرخاند، چنان دندان های سفید خود را بر هم فشرد که نزدیک بود انها را خرد کند. چقدر عجیب! نباید خیلی وقت پش انتظار هم چنین چیزی را میداشت؟! در گذشته، گو مانگ به دیدن فاحشه ها میرفت و بعدها مرتکب خیانت شد. مو شی بارها و بارها صبرش به سر امده بود اما خود را نگه میداشت.
کلماتی مانند "با هم خوابیدنمون جدی نگیر" مدتها بود که دهان گو مانگ را ترک کرده بود و حالا برای زنده ماندن بدن خود را میفروخت. تمام انچه تغییر کرده بود این بود که بجای خوابیدن با دیگران، دیگران با او میخوابیدند[۲].
چه چیزی در این مورد غیر منتظره بود؟

"نمیخام انتخاب کنم." مو شی بشدت احساس بیقراری میکرد، در تلاش بود که خشم و درماندگی خود را فرو بنشاند.

بیشتر این قادر به تحمل نبود، با چهره ای بسان شبنم یخ زده ناگهان ازجا برخاست.

"فراموشش کن. من دارم میرم."

بنظر میرسید گو مانگ قبلا هرگز در چنین شرایطی قرار نگرفته، چشمانش را با بهت و سردرگمی بر هم زد. میخواست حرفی بزند اما نمیدانست چه باید بگوید.

---

[۲] منظورش اینه از فاعل شده مفعول.... قبلا اون میرفته فاحشه خونه با بقیه میخوابیده، حالا بقیه میان فاحشه خونه با اون بخابن... قبلا خودش این عملو انجام میداده حالا این عمل روش انجام میشه ..... *قب بسه دیگه :/*

مو شی داشت میرفت که گو مانگ آستین او را چسبید.

چیزی نمانده بود مو شی عقلش را از دست بدهد، از خشم به مرز انفجار رسیده بود، کاسه صبرش لبریز شده و هر لحظه ممکن بود کنترل خود را از دست بدهد :
" تو دقیقا چی میخوای؟"

گو مانگ جواب نداد، به سمت قفسه برگشت، یکبار دیگر ان ظرف سفالی کوچک را برداشت، صدف طلا را برداشت، سپس بیصدا ان را به دست مو شی بازگرداند.

"پس من اینو بهت پس میدم."

"...."

"خداحافظ."

"....."

سکوتی مرگبار اتاق را فرا گرفت.

به یکباره مو شی دندان به هم سایید، طومار بامبویی را قاپید و ان را وسط پیشانی گو مانگ زد: "چه حسی داره که دوسال تموم زندگیتو بدون هدف کش دادی و همچنین کارای کثیف و شرم آوری کردی؟ راحت بودی؟ لذت بردی؟ این نوع زندگی که فقط برای یکم پول از بقیه سیلی میخوری به اندازه کافی برات خوبه؟!؟!!"

تمام خشم فروخورده موشی سرانجام فوران کرد.

مو شی نفس نفس زد، با اینکه چشمانش کاسه خون بود اما گوشه چشمانش مرطوب بود.

"حتی همچون مردایی رو تو تخت همراهی کردی، اصن تو همون گو مانگ گذشته ای؟ حالا خودتو ببین، به این فکر میکنم که من قبلا با کسی مثل تو دوست بودم،که بخاطر تو با بقیه جنگیدم،که یه روزی واقعا باور داشتم که تو .....که تو ....."

"که تو....." (که تو عشق منی! 💔)

مو شی نتوانست حرفش را ادامه دهد،چهره اش طوری بود که انگار گازی سمی را تنفس کرده که قبلش را ذوب میکند، لبهایش با عصبانیت میلرزید. شمع های اتاق که با نور معنوی روشن شده بود از احساسات شدید او سو سو میزد. شعله هایش روشن و خاموش میشد و نیمرخ ان دو را که رو به روی هم ایستاده بودند تاریک و روشن میکرد.

مو شی دست دراز کرد و یقه گو مانگ را گرفت. گو مانگ نتوانست به موقع خود را کنار بکشد. جلوی لباسش در ان کشمکش شل شد و بهم ریخت. اندو انقدر بهم نزدیک بودند که بینی هایشان بهم میخورد و چشمانشان روی یکدیگر قفل شده بود.

مو شی مدتی به گو مانگ خیره ماند، قفسه سینه اش دیوانه وار بالا و پایین میرفت. ناگهان، نگاهش پایین افتاد و شانه های برهنه گو مانگ را دید.

روی شانه هایش لکه های سیاه کبودی که حاکی از ضربات شلاق بود وجود داشت.

تمام انچه مو شی احساس کرد صدای وزوزی بود که در سرش تیر کشید، انگار که برق از سرش پریده باشد. نه تنها چشمانش با شعله های خشم میدرخشید بلکه احساساتی در او جوشید که قادر به توضیح ان نبود. احساساتی بود که ناگهان باعث شد دستش را بلند کند و بی رحمانه گونه گو مانگ را بگیرد و محکم او را به قفسه

بچسباند؛ دستش کناره های صورت گو مانک گرفت و با حالت تحمیل کننده خود او را گیر انداخت.

تلاش شعله های شمع برای روشن ماندن بی نتیجه ماند، فوران بی رحمانه انرژی معنوی ای که از مو شی سرازیر میشد ناگهان انها را خاموش کرد.

در تاریکی مطلق، مو شی به صورتی که درست روبه رویش بود خیره ماند؛ دستان خشن و پینه بسته او وحشیانه لبها و گونه های گو مانگ را میفشرد و صدایش ضعیف و گرفته بود و با خشم خر خر میکرد.

انقدر از خشم پر شده بود که نه متوجه رنگ عجیب چشمان گو مانگ شد و نه حیرتی که از میان صورتش گذشت.

"برای اینکه زنده بمونی، برای اینکه یکم پول گیر بیاری، حاضری هر کاری بکنی، درست نمیگم؟"

گونه گو مانگ بخاطر فشار دست مو شی قرمز شد. در اخر، نتوانست سکوت خود را حفظ کند و برای رهایی از او دست و پا زد.

اما مو شی خیلی وقت بود که عقلش را از دست داده بود و چشمانش نمیتوانست رنج و تقلای گو مانگ را ببیند.

انها با تاریکی ای به سیاهی مرگ احاطه شده بودند. اتاق های بغلی دو طرف با صدای نفسهای سنگین مردان و ناله زنان پر شده بود و دائما یاداوری میکرد اینجا چه مکانی است، گو مانگ اینجا چه کارهایی کرده و اینکه انها چه نوع کاراهایی میتوانند در اینجا انجام دهند.

پوست مو شی مور مور شد و اندکی از افکار تحریک اوری که از ذهنش گذشت وحشت کرد.

بنظر میرسید زن اتاق کناری به اوج رسیده، فریاد و ناله هایش بلند تر و تند تر شد، صدای ضربه های پی در پی و بهم خوردن دو تکه گوشت چنان زنده و واضح بود که انگار دقیقا کنار گوش او چسبیده باشد. پایین تر از او، گو مانگ برای نفس کشیدن تقلا میکرد، تمام تلاش های کم توان و بی جان او برای ازادی بیفایده بود. در چشم مو شی تمام حرکات او نوعی اغواگری بی شرمانه بود.

چشمان موشی تیره گشت. شاید بخاطر عصبانیتش بود یا شاید چیز دیگر، اما اهن گداخته ای که بین چشمانش میجوشید به اندازه ای داغ بود که تنش را هم بسوزاند.

"بزار..... برم....."

مو شی نگذاشت برود و فقط به سردی پوزخند زد. در ان خنده، حتی اندکی طعم لذت حس نمیشد و تنها مزه دل شکستگی و حسادت شدید وجود داشت.

شاید بخاطر نفرتش بود یا شاید هم چیز دیگری وجود داشت. صدایش حتی از حد تصور خودش هم خشن تر بود؛ خم شد و لبهایش را نزدیک گوش گو مانگ چسباند "خیلو خب. پس تو نمیزاری برم، نه؟ میخوای کدومو انتخاب کنم؟ میخوای باهات بیام تو تخت و بکنمت؟"

"....."

ناگهان از میان دندان های بهم فشرده اش غرید "مگه قبلا به اندازه کافی نگاییدمت؟؟!!"

بیش از حد شتابزده عمل کرد.

بعد اینکه کلمات از دهانش خارج شد، احساس وحشت کرد و به هراس افتاد.

مو شی تقریبا هرگز از این نوع حرف ها نزده بود. او کسی بود که وقتی شوخی های کثیف یو چنچینگ را میشنید اخم میکرد. اما در این لحظه انگار که تسخیر شده باشد بدون لحظه ای فکر این کلمات را بر زبان اورده بود..... کلماتی بیرحمانه ناپسند، تهدید امیز و شیطانی.

کلماتی سرشار از خوی حیوانی.

کلماتی پر از ناامیدی.

مو شی زیر لب به خودش لعنت فرستاد، سپس ناگهان مشتش را محکم به قفسه کوبید. ظرف کوچک سفالی ای که گو مانگ در ان پول نگه میداشت چندباری تکان خورد، سپس با صدای بلندی روی زمین افتاد و هزار تکه شد.

ناخودآگاه سرش را چرخاند و بدون توجه نگاهی گذرا انداخت، بعد از مدتی ناگهان متوجه چیزی شد و بسرعت گومانگ را از چنگ خود رها کرد، صاف ایستاد سپس توجه خود را به سمت زمین متمرکز کرد.

نور بی جان مهتاب از پنجره می درخشید.

در داخل آن ظرف کوچک سفالی، در واقع هیچ چیز وجود نداشت .....

گو مانگ حتی یک صدف سفید[۳] کوچک و بی ارزش هم دریافت نکرده بود.

ان ظرف خالی بود.

---

[۳] منظورش همون صدف سفیدایی که تو ساحل هست، عملا یه سکه بی ارزش!

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: زندگی سخت و دردناک گو مانگ

"یه خائن نباید پول بخاد، اونا خودشون گفتن من باید براشون هرکاری که میگن بکنم. گفتن بهشون مدیونم."

"اره درسته تو یه خائنی ولی این به من پیرزن چه ربطی داره؟"

".....این زخمای روی تنت، همش بخاطر اون زنه هس؟"

"بیشترش."

"نوار زخم داری؟"

هشتگ # مینی تئاتر:

گو مانگ (حالت تدافعی گرفته): خب نمیخای انتخاب کنی، نکن! به درک! چرا گردنمو فشار میدی؟؟!!!!!!!!

مو شی (داره به کون گو مانگ نگاه میکنه): خب پس میخای کجاتو فشار بدم ؟

گو مانگ (پشماش ریخته): ..... داری با اون چشمای خطرناکت کجارو نگاه میکنی؟! زودباش روتو بکن اونور.